گرچه با غیر ترا لطف نهانی هست / شکر لله بمنت عشوهٔ پنهانی هست

بی تو از زندگی خویش جانان / همه جانی تو اجل دست و گر جانی هست

همه جا بوی کباب از نفسم می شنوند / اندرین سینه همانا دل بریانی هست

همچو آن یار که باشند نگران یاری را / چشم داغی دلش در ره بیگانی هست

گاه مشاطه گهی باد صبا گاهی دل / دمبدم زلف ترا سلسله جنبانی هست

مزن ای باد صبا گیسوی جانم برهم / که درین سلسله دل نام پریشانی هست

هیچکه دست نوازش نکشندی بسرم / منت بر گردن غیری گر احسانی هست

مصلحت نیست که از گریه کنم خالی دل / زانکه در سینه این آبله طوفانی هست

ملکت میدو سر حلقه مرهم یاران / داغ من منتظر گرد نمکدانی هست

ای صبا از من وامانده بگو یوسف را / گر قدم رنجه کنی کلبهٔ احزانی هست

سایه از کبر کله گوشه گردون چو هلال / ناقصی را که درین عهد لب نانی هست

اول دشت جنون گرد بر دامانها / تا چه دانم که شهری و بیابانی هست

هست دنبالهٔ زور مرهمن / هر کجا در چمنی مرغ خوش الحانی هست

قف ۱۵

بابا فغانی

یا ما چو ملخص شدی باز درد چاره نیست
یعنی ز اشک گرم دم سرد چاره نیست

در باغ عشق هم گل و رعنا فرو رفت
اینجا ز اشک سرخ رخ زرد چاره نیست

آنسرو قامتی که سروکار من با وست
بر سر قیامتم اگر آورد چاره نیست

رفتند همرهان که دورست بمن رسید
واماند ز قافله از گرد چاره نیست

واقف مثال عالم بیچاره گیت عشق
گر یار جور کرد و جفا کرد چاره نیست

یار چون بهر سفر بر زده دامان برخاست
هرکه برخاست بخود دست گریبان برخاست

با وجودیکه نشستن نتوانم از ضعف
بایدم از پی تعظیم عزیزان برخاست

ای بسا خانه که از گریه دلم کرد خراب
آه ازین قطره که زو اینهمه طوفان برخاست

پیش او شمه از ضعف دل خود گفتم
رنگ از چهره آن سیب زنخدان برخاست

گریه در واقعه شب آن غنچه [illegible] بست
گل چرا صبحدم از خواب پریشان برخاست

تا بدامان قیامت نه نشیند از پا
هرکه با شور جنون دست و گریبان برخاست

سیری کی نشود هر که بود گرسنه چشم | شور از دیدن او را ز نمکدان برخاست
من دیوانه چو از شهر بصحرا رفتم | نالههای عجب از خرکه طفلان برخاست
بخت بد روز نیکه گرفتار قفس کرد مرا | شیون از نغمه سرایان گلستان برخاست
نامه کرد رقم بهر من آن آتش خو | گر دلم دود ز بیک خواندن عنوانش برخاست

چاره درد تو وفا نتوان کرد کنون
که طبیب از سر بالین تو گریان برخاست

جان من امشب بلب یار نزدیک آمده است | ظاهرا روز فراق یار نزدیک آمده است
خواب دیدم شب که از هم ریخت کوه محنتم | مژده ای دل وعده دیدار نزدیک آمده است
خانه تاریک چشمم باز شد روشن مگر | نکهت پیراهن دلدار نزدیک آمده است
محو شد از خاطر من محنت این راه دور | غالبا منزلگه دلدار نزدیک آمده است
میکشد امروز فردا یار تیغ امتحان | وقت رسوا گشتن اغیار نزدیک آمده است

گرچه وفا گرد از کوی تو دوری اختیار
گشته از دوری بسی بیزار نزدیک آمده است

دهن تنگ

دهنش نقطهٔ موهوم و گمان هر سه یکیست
کمر او رگ جان راز نهان هر سه یکیست

پیش ما تجربه کاران که درین معرکه‌اند
ابروی دلبر و شمشیر و کمان هر سه یکیست

زخم ما خورده ز دست [illegible]
هر که گفت آن مژه و تیر و کمان هر سه یکیست

بر آن دلبر من آنکه جگر خونم از او
دل من غنچهٔ گل [illegible] هر سه یکیست

سخنی از سر تحقیق بگویم واقف
عید نوروز و شب وصل بتان هر سه یکیست

غزل

کس چو من خسته کش آن لعل شکربار نیست
در دیار ما بغیر از عشق کسی یار نیست

[illegible] را در کشور ما عشقبازان بیش نیست
زهر دارم در دهان و زهرهٔ اظهار نیست

گفتمش یاری مرا از گیسوی خود لطف کن
گفت کفر ما فصت شایان این زنار نیست

نسخه منویس ای طبیب از بهر من رحمت بکن
داروی درد دلم در کلبهٔ عطار نیست

ما گدایان محبت خوش قناعت پیشه‌ایم
لطف کن یارا نظر بر اندک و بسیار نیست

در حریم او فراموش کن که یاد او بخیر
خالی از ملکوت یک خانهٔ او [illegible] نیست

آن سیاهی سینه را پیوسته هدایت و جلی
تا نگوید کس که این شمشیر جوهردار نیست

گر بر کامست وار جذبهٔ اکسیر ما
در زمان عشق خیر ما کسی بکار نیست

تا زند تیغ عشق به پیشش دم زنیم از زندگی
هستی موهوم ورنه قابل اظهار نیست

چون نگردد خون نفس در دیدهٔ عشاق ما
عندلیبی همصفیری ما درین گلزار نیست

بی نصیب از خدا او کرده است
مدعی را از سرابین عمرو تمار نیست

ای عزیزان گر بخواب من نمی آید شبی
یوسف خود را چگویم تحت من بیدار نیست

واقف از بهر خدا زین گریه بس کن تا یکی
طاقتم دیگر حریف این جگر افشار نیست

چشم و دل و جگری انچنانش بسر گرفت
یعقوب کی برای پسر اینقدر گریست

ناصح رسید و دوش بمنع گریه ام
احوال من چو دید ز من بیشتر گریست

گردید خاک دیر حرم گل ز اشک من
تا کی توان ز درد و غمت دربدر گریست

یکبار گوش بر سخن من توان فکند
خیمم ز آرزوی تو عمری که بهر گریست

صدگونه گل ز خاک در او دمیده است
هر کس بدان حریم بهر رنگ دگر گریست

واقف کنون بحالت خود خنده می زند
بیچاره هر چه داشت ز دل با جگر گریست

رفتی و دل ز غصه پریشان نشسته است | جانم بجسم دست گریبان نشسته است

یارب ز دود آه که این سیاه روز | آخر لطفی ز بهشت پریشان نشسته است

از جلوه ات که یکنفس از پرده رو نمود | شد عمرها که آینه حیران نشسته است

ای چشم یار طرفه بلای که فتنه ام | در گوشه دو بر تو پنهان نشسته است

از بسکه آفتاب جمال تو گرم شد | نور نظر بسایهٔ مژگان نشسته است

بازا که دل ز پهلوی من از هجوم اشک | دیوانه سان تنبک ز طفلان نشسته است

ایدیده پرسی که ز دل عقده وا شود | این دانه چشم بره باران نشسته است

ایدل ببزم بتان بعد ازین مرو | آنجا هزار دشمن ایمان نشسته است

وقف

امید بخیه مردم دگر نماند
زخمم چه دیده است که خندان نشسته است

تیر دستهای مژگان ترا تا دیده است | از تیغ تیغ دم در خونش دیده است

طالع برگرد سر گردیدن یارم کجاست | گرد دل گردم که بر گرد سرش گردیده است

میکند آینه چنین در مجلس اغیار رقص | اختر من بر مراد دیگران گردیده است
میکند حق نمک تا بت مروت را ببین | بعد عمری گر بزخم من نمک پاشیده است

راست گوید هر چه گوید واقف از احوال خویش
در هوای قامت خوبان قیامت دیده است

شمع پیش جلوه ات آتش بجای خویش نیست | گل بر رخسار او برگ خزانی بیش نیست
دل بزلف دلبران مغرور بیتابی شدن | سود این سودا بمیر سی زمانی بیش نیست
کی تواند شد طرف با ناوک انداز ابروش | ماه نو در قبضه ابروش دیدم کمانی بیش نیست
میکند هر چند آهو گردن شوخی بلند | پیش آن چشم سخن گو بی زبانی بیش نیست
سخت دشوار است مردن بر گرانجانان نقا | بر سبکروحی فنا نقل مکانی بیش نیست

پیش نیرجا دنات افتاده کی باشد سیر
هر که گرد دل میکشد تسانی بیش نیست

ز هر زمین و دل لیلی شاد بر خاست | تا آه و ناله و فریاد بر خاست
ز لیلی ملول شدم از بیت اسیری | فغان از بنده ازاد بر خاست

بر یکی نامه

بر یکی ناله که کردم ز قفس دوش | که رنگ از چهره همسایه برخاست
فغان در عشق شهرتگر گشتم | که شور از تربت فرهاد برخاست
رها کم در پهلوی کوی جانان | صدای هر چه باد آباد برخاست
ز رشک لاله میسوزم در این باغ | که او با داغ مادرزاد برخاست
نشستی در چمن مستانه تا تو | بخدمت سرو با شمشاد برخاست
دلم خود دست در پیچ تو بسته | نگاهش بر تو تا افتاد برخاست
کجا وقف حرم اکنون دلی کی | که از ویرانه آباد برخاست

از حرم در جستجوی دل به تنها رفته است | عضو عضوم در تمنا نیز از جا رفته است
ما نمی‌دانیم از سنگین دلیهایت ولی | تا فلک شور شکست از شیشه ما رفته است
کی دهم از دست اگر صد گل مرا از سر زند | ذوق آن خاری که از راه تو در پا رفته است
هر سر کنجشک کی از خیل شهها رفت | بر دل من آنچه زان مژگان گیرا رفته است
خیمه بیرون میزند جنون من ز شهر | سیل اشکم بهر رفع رو به صحرا رفته است

در عشق نه تیغ نه زنار ضرورست | تاری بکف از طره دلدار ضرورست

ای دل چه خوری خون جگر زین غم پنهان | یکبار زبان بخبر اظهار ضرورست

جان میدهم از درد تو در پای جدارا | پرسیدن احوال من زار ضرورست

در کوی تو از دیده چو آن سیل روانم | ما را ز ادب این در و دیوار ضرورست

آسوده دلان نمک غم بکجا بینند | بر خوان محبت دل افگار ضرورست

صبرست دوای دل بیمار تو واقف
افسوس که کم داری بسیار ضرورست

شنیده ام که محبت تو بار زمین داغ است | بیا و بر دل من نه که داغ بر داغ است

بیا ز من بپرس که با قبول اتفاق | ز مشق سجده بجا صلم جبین داغ است

به عشق لاله عذاران میر سحال دلم | که آنچه ماند بدستم ز دل همین داغ است

بیا [illegible] | ز حسرت گوشه دامان و آستین داغ است

چرا کنار نباشند بلبلان واقف | چو گل چو لاله از آن روی آتشین داغ است

دل ز

دل برد و ببید ماعی او همچنان که هست | جانی نماند با رجان خصم جان پرست
کفتیم سیر و تا بجای انی جا نماند | دادن بی نقش خواب بدلش این گمان
برخاستم سبک ز سر جان ولیک پای | با من بحکم ناز جان سرگران که هست
انکار از جراحت پنهان چسان کنم | کوید بصد زبان مژه خونچکان که هست
کفتم علاج تلخی کام ام بدهر نیست | خندید کفت آن لب شکرفشان که هست
راز درون ز مستی عشقم برون فتاد | می خواهد آشکار کند بر نهان که هست
نومید از قبول مشو ای دعا برو | بازیست همچنان در سقف آسمان که هست

وقت نماند چاره بجز جان سپردنم
دل برد و بید ماعی او همچنان که هست

دل چاره نور تر از دشمن جانی دانست | که ترا یار غلامی و غلامی دانست
دامن پیر خرابات ز کف نگذارد | هر که کم فرصتی عهد جوانی دانست
همچو پروانه بمان گرد سرش میگردد | گرچه دل گرمی آن شمع زبانی دانست

ای که یکعمر توام دوستر از جان بودی | تا چه کردی که دلت دشمن جانی دانست
سعی در راز نهان کردن خود تست عجب | حاصل اکنون که غلامی چو فلانی دانست
صد سر تیر از آن شوخ جدا میکردم | تا دل از ابروی او سخت کمانی دانست
دل ماتم زده را دی بگلستان بردم | نغمهٔ مرغ چمن مرثیه خوانی دانست

واقف از سر دل دیگر تو هیچ مپرس
نتوانی تو با من همه دانی دانست

غمت بمنتو دار ما جدا آفرین است | ز پهلوی تو برد دل هم نشین است
فتاده است نظر بر صفا رنگ قلم | ملاک تیر تو کردم که دلنشین است
گرفته دامن او روز حشر خواهم گفت | کسی که زد بچراغ من آستین است
مگوی یار بر آن سنگ حاصلی ببرد | پی زراعت تخم محل همین است
نموده است مرا از طرف آن جبین تابانی | تو هم نقاب برافکن که او جبین است

نشین بگوشهٔ ملغی بتکار کن واصف
که صید بادیهٔ قدس الکمین است

نفسم سوخت ولی ذوق دویدن باقیست
پایم از کار شد و سعی رسیدن باقیست

قامتم حلقه شد از مشق سجود در دوست
همچنان در سر من ذوق خمیدن باقیست

بجز از کوزه بیا بر سر بالین که مرا
هوس شربت دیدار چشیدن باقیست

حسنت آخر شد و دل گرم طپیدنها هنوز
شمع افسرده به پروانه پریدن باقیست

شد ز دو تک که از خود به حدت خوابم [illegible]
یار میل تو به افسانه شنیدن باقیست

زامتداد شب هجران نشود دل نگران
که امید سحر وصل دمیدن باقیست

اشک اگر کم شد از گریه بیا چشم تو نمید
خون بت چون دل از دیده طپیدن باقیست

گر به راه تو زمین گیر شدم باکی نیست
نوبت پای ز سر کرد دویدن باقیست

وقت از رعشه پیری شد و دستم بگسیخت
هوس دامن دلدار کشیدن باقیست

هر چند بوی سینه و جاده دل تو نیست
دل نیست دار چنانکه بجان مایل تو نیست

ای خشق رخت در دل من چیست [illegible]
این خانه غمست برو منزل تو نیست

روشن چسان شود ز تو سوز کدام شمع
شمعی است داغ عشق که در محفل تو نیست

در روز کار قطرهٔ خونین که سنگ شد / بسیار جسته‌ایم بغیر از دل تو نیست

در تعمیر دل نمیکنی ای خانمان خراب / فکر بنای خیر در آب و گل تو نیست

بشکن خمار خویش بخون حلال رز / خون حرام مدعیان قابل تو نیست

عزم سفر نمودی و نالم از فراق / یارب چرا دلم جرس محمل تو نیست

بهره یابی در حرم عشق
غافل حریف ساده قدمی کاهل تو نیست

دگر ز جبههٔ آن شوخ سطر جانی پیداست / نوشته است خط قتلم از جبین پیداست

بگریه چشم کراپاک کرده که ترا / نشان خون دل از طرف آستین پیداست

چو شعله سرکشی و حسن یار پنهان نیست / نقاب سوزی از روی آتشین پیداست

مرا برون ز قفس بعد مرگ خواهد کرد / ز سخت گیری صیاد اینچنین پیداست

همه نوشته و لیک چه میکنی واعظ
تفاوت درجات ای دقیقه بین پیداست

یار هرگز شیوهٔ یاری نمیداند حیف / عمر آئین وفاداری نمیداند که حیف

یا رب ما جان من از زاری بلب آمد ولی — دل هنوز از عشق بیزاری نمیداند که چیست

باله هش صیاد زار و لنگ گردانید حیف — مرغ ما قدر گرفتاری نمیداند که چیست

دل بکوی او ز رنج روزگار آسوده نیست — در بهشت افتاد و بیماری نمیداند که چیست

خیل دلها را لیسان آهوان رم میدهد — چشم او عاشق نگهداری نمیداند که چیست

چشم او در کعبه می پرستی میکند
کافرست آئین دینداری نمیداند که چیست

اگر نه عاشقم احوال من خراب چراست — دلم شکسته و جانم در اضطراب چراست

چو سیل اشک تو کردی روان ز دیدهٔ من — دگر مپرس ز من خانه ات خراب چراست

ز لف یار بگو ای صبا ز جانب من — گذشتم از سر دل باز پیچ و تاب چراست

همیشه از سر من بید رنگ میکردی — تو عمر اگر نه ای بیوفا شتاب چراست

دلا تو خود دلبر آتشی از غمش رفتی — سپندوار نمیدانم اضطراب چراست

میان آینه و چشم پاک فرقی نیست
ترا ز دیده چنین حجاب چراست

گر بقدر حسرت دل دیده ما میگریست / ما بر از ما یکی بر حال ما دریا میگریست

یاد ایامی که طوفان داشت شبگیر ما / قطره گر میخواستم از دیده دریا میگریست

نیست امروزی که می آید بشور از حرف عشق / دل بوقت خواندن یوسف زلیخا میگریست

کردم از همچشمی مردم کنون قطع نظر / پیش ازین ما ابر چشم بدعوا میگریست

شب که درد بیکسی در بسترم افکنده بود / شمع بر بالین من ایستاده تنها میگریست

بی تو شب در مجلس می بودم بر حال من / تا سحر که جام می خندید مینا میگریست

همچو من واقف نشد در گریه کس سوای شهر / کوهکن در بیستون مجنون بصحرا میگریست

تا هست داغ عشق با افسر چه حاجت است / سامان دیگر از پی این سر چه حاجت است

راضی شدم بکشته شدن خطر دو میان / در قتل من نوشتن محضر چه حاجت است

از درد دل برای چو تویی ناز میکشم / ورنه مرا باین دل کافر چه حاجت است

دل خانه خدا است درو دل گرفته ایم / رفتم باحتیاج بهر در چه حاجت است

آینه دار طلعت جانانه گشته ایم / واقف مرا بسنگ سکندر چه حاجت است

جنگ تو ملیح صلح تو خنک است / من بحرمت آنچه بر نمک است

جگر واشد مکن چو گل زنهار / غنچه ای دل این چمن تنگ است

مکن آهنگ خون مرغ دلم / که عجب بلبل خوش آهنگ است

بی سرانجامی تمامم بین / باده در باطن شیشه در سنگ است

زینت ساز شاهد غم او / گل اشکم اگرچه بیرنگ است

بر سرم زخم داغ او واقف / در میان دل و جگر جنگ است

بیشوم ذوق باغ دیدن نیست / ساز برگ غزل شنیدن نیست

در هوایی که تیره روز اند / صبح را طالع دمیدن نیست

شور از گردش فلک معلوم / که جهان جای آرمیدن نیست

ز تحیت نهک فسرده کی خوشم / در نصیبش مگر چکیدن نیست

هر که میشنیند لعل بی گل گوید / سخنش قابل شنیدن نیست

جبین رعنای تو از حیرت	سر بر آستانت چه کشیدنیست

نیست پوشیده حال ما و (وقف)

حاجت شرح من در میان نیست

ای سیل بهاران که ترا موسم خوش است	بگذر ز سر کلبهٔ ما با همه جوش است
تنها نه مرا با سر زلفش سر و سوداست	هر کس دل صد چاک بکف شانه فروش است
مشکل که ازین بحر نهد روی بساحل	کشتی مرا حلقهٔ گرداب بگوش است
بر کاری این ساده عذار آه بیسیر	عاشق نگهی دل آفت جان سخن سوز است
بیتی دل روشن نفسی دم ز خوشی آید	گر باد برای گیتی الشمع خموش است

(وقف) نتوانم که زنم دم ز اقامت

چو نصیحم مرا جامهٔ احرام بدوشست

بقصد کشتن من یار گر ز جا برخاست	ز موی موی تنم بانگ مرحبا برخاست
چنان ز جور تو آماده فغان شده‌ام	که از شکست دلم شیشه صدا برخاست
نشست خواست کسی را که خواسته بپا	بمد عمر نشست و بمد عاشر برخاست

[illegible]

چو آتش که بتعظیم آشنا خیزد | مرا چو دید بسنگ کوتی او رجا برخاست
گلی ز تربت تجاک شهید خود باری | بعهد جور تو کز رسم خون بها برخاست

بر آستان نوای شاه حسن وفایی هم
نشسته بود گدایی که بینوا برخاست

دل از کف داده تدبیری نمانده است | جگر خون تاب تقریری نمانده است
چو مجنون آنچنان کاهیدم از عشق | که از من غیر تصویری نمانده است
کدام این سخت جانرا کرده صید | که در ترکش تیری نمانده است
خرابی آنقدر رو آورد در ملک | که در روی جای تعمیری نمانده است
بدامان جوانی میزنم دست | جهان پیر را پیری نمانده است
ز زلفت شد جهان سودا چه تأثیر | که می دیوانه زنجیری نمانده است

سپردم کار خود وفایی به تقدیر
که حالا وقت تدبیری نمانده است

نقش پیشانی من در رخ با نشسته | بحمد الله که نقش من دیوانه نشکست

یار در دیده اغیار نشیمن کرده است / تا چه گویم که با مردم بیگانه نشست

آسمان گشت بکام دل من بعد از مرگ / خاک من خم شد و در گوشه میخانه نشست

جگر از بیکسی طفل سرشکم خون شد / که بخاک سر راه تو بهمانه نشست

جلوه ای انجمن افروز صفا بر تو شمع / گرد کلفت شده بر خاطر پروانه نشست

جز غم او که بدل کرده فرو گشت واقف / ماند دیدیم که سیلاب بویرانه نشست

شکر میگویم که از من خاطری دلگیر نیست / هیچکس نالان ازین دیوانه زنجیر نیست

در دل سخت تو آه و اشک را تاثیر نیست / بعد ازین جز صبر ورزیدن دگر تدبیر نیست

گر باحوال خراب ما نپردازی بجاست / بیت اخرابیم ما را طالع تعمیر نیست

حکم اشک من روان کرد بر روی زمین / چشم گریان هیچکم از ابر عالمگیر نیست

ابر و تیغ از یک اشارت کار ما را میکنند / کشتن این ما توان از جانب شمشیر نیست

جانب ما هم گذاری میتوان یاری فکند / الحیا آخر دلست این غنچه تصویر نیست

نیست دست همت ما گرفتن آشنا / غیرتی دارم که خونم نیز دامنگیر نیست

شکوهٔ زلف سیه را گوش کرد از ناز گفت | کاینچنین خواب پریشان لایق تعبیر نیست

تشنهٔ خونست یارم با همه خوش ظاهری
ابروی او بی چین جبین او کم از شمشیر نیست

من و الحیا زیار اگر این است | من و غربت دیار اگر این است
میکند رحم شانه با تو | طرهٔ مشکبار اگر این است
برد در مزد عشق غباری نیست | جان نهادم اگر خمار این است
کی بداغی شود دلم بی میل | الم انتظار اگر این است
جا بنهار را تاب خواهد داد | دیدهٔ اشکبار اگر این است
خواب در چشم کس نخواهد ماند | نرگس پرخمار اگر این است
بسلامت که میبرد جان را | غمزهٔ دلشکار اگر این است
سر سو طاقتم نخواهد ماند | گیسوی تابدار اگر این است

شب ما هم سحر نشود واقف
گردش روزگار اگر این است

دل نمیدانم که دور از من کجا افتاده است　　اینقدر دانم که جایی در بلا افتاده است

میرسد چاک گریبانم بدامان همچو صبح　　طالعم دیوانه گیرها بم رسا افتاده است

ای مسلسل گیسوان رحمی بحال او کنید　　این دل دیوانه در بند شما افتاده است

کوچها در جستجوی او بسر گشته ام　　دل نمیداند که از نقش کجا افتاده است

طفل اشک از گرم خوبیها کند بر من رجا　　روز اول چشم او بر روی ما افتاده است

نیست عیسی جز هوا گیری غیر آگاه را　　نیست شهری جا خوب آمد هوا افتاده است

چشم او ... بلای از بلاهای خدا است
دل چه میخواهد ببالش چرا افتاده است

از خوش گریه طور رنگش مجنون نمونه است　　ورد هر سحر گردش گردون نمونه است

دیگر مپرس صورت احوال زار من　　زین پیکر گداخته مضمون نمونه است

گاهی که راه من سوی گلزار میفتد　　بینیم بغنچه کز دل پرخون نمونه است

ای طالبان حکمت اشراق هر که　　هر جم بمیکده ز افلاطون نمونه است

واقف که کرده اینهمه سنجیده گو ترا　　هر مصرعی از آن قد موزون نمونه است

بکمال مرکم ۱

بحال مرگ مرا یار دید و هیچ نگفت
بسر چو عمر عزیزم رسید هیچ نگفت

سپند وار بدل گفتم ار چه میسوزی
بتاب سوخت آهی کشید و هیچ نگفت

بسوز گریه بر شمع حال خود گفتم
لسان شمع مرا سر برید و هیچ نگفت

چو گفتمش نگهی لطف کن بکو حرفی
فغان که سوی من از خشم دید و هیچ نگفت

امید دادرسی داشت از تو کز فریادم
هزار بار بگوشش رسید و هیچ نگفت

چه چشم رحم توان داشت از تو که دل تنگ
در آب گشته ز مژگان چکید و هیچ نگفت

بر تو خواست تظلم ز دست غم واقف
زبان برید گریبان درید و هیچ نگفت

سر بسودای تو دادم که تجارت این است
شغل معشوق گزیدم که فراغت این است

زدی تیر جگر تشنه پیکان دورم
بکر ای شوخ بکیش تو مروت این است

آنقدر هست دل آشوب اگر زود روی
دیر می‌آیی و شوخ قیامت این است

باید از خاک درش ساخت عبیری گفتم
دوستان از من بیچاره وصیت این است

یار از تیغ جفا کرد دل من بدو نیم
جرأت دم زدنم نیست که قسمت این است

دیدن رخ ماه رخان می‌شکند عاقبت مغز
اندرین شهر مرا او چه معیشت است

هر چند که خون در دل و در دیده نمی نیست
شادیم که تا هست غم یار غمی نیست

در عشق بیک طرز کند ناله دل من
سازیست محبت که در آن زیر و بمی نیست

من شرح تهی دستی خود را چه نویسم
غیر از قلمی دست بدستم قلمی نیست

من وجه درین بزم بمن نتوانند
زیبا بت امروز ز بیت الصنمی نیست

بود بت جهان زادم دو دی که از این بیش
آن شام که نور بود ز صبح دمی نیست

امروز قدم رنجه بپرسیدن من کن
فردا است که از جنبه عشق تو می نیست

واللّه بسی تجربه کردیم در عشقت
هر چند که یک وعده او بی قسمی نیست

واقف بمراد گریه بهر حال ضرورست
هر چند که خون در دل و در دیده نمی نیست

گل پنبه بسکه رنگ بپرواز داده است
آتش در آشیانه بلبل جدا

از پا فکند جلوهٔ آن سرو قامتم / بر خاستن مرا القیامت فتاده است

لب تشنه ایم ما و سر وقت من بیا / تیغ ترا محبت نه کسی آب داده است

عمریست گر چه خون جگر میخورم هنوز / دعوای عشق از دهن من نیاده است

آرام طفل اشک مرا نیست لحظهٔ / کز خانهٔ آن دیده بخواب نداده است

واقف اگر چه یار نپرسد ز من بگو / دل داده بمردن خود دل نهاده است

بعد از هزار وعده نیایی خوشا دلت / یک وعده هم وفا ننمایی خوشا دلت

بر آستان تو چون عمر اعتمادی نیست / بیگانه شوم وفایی خوشا دلت

خلقی در آرزوی تو جان میدهند ولی / فارغ ز بندهای خدایی خوشا دلت

با من که عمر بر سر کوی تو باختم / گویی تو کیستی ز کجایی خوشا دلت

من با کسی ز صدق و صفا یم ز بی دلم / تو سر بسر دروغ نمایی خوشا دلت

اقلیم دل خراب شد از دست ای نگار / تو محو بند و لیت حنایی خوشا دلت

ما را سپرده بعذاب شب فراق / آسوده دل بروز جدایی خوشا دلت

ظالم رسید تا کمر از خون عاشقان | شمشیر از کرشمه‌ی خونخوار دلبرست

هر خواری که بود کشیدی ز عشق او
وقف هنوز ناز بهای خون دلت

دل با جفای خنجر مژگان نزیسته | آنکس که خورد خنجر مژگان نزیسته
یعقوب از جدایی یوسف چها کشید | خوش آنکه در فراق عزیزان نزیسته
آنکس که سینه چاک بمهر تو زاده است | مانند صبح بی لب خندان نزیسته
برخیز ای طبیب مده درد سر مرا | دلخسته فراق بدرمان نزیسته

جان داد آخر شب هجران بسان شمع
وقف که همچو زلف و خندان نزیسته

بکوی عشق خوار گشتم از وفاداری قسمت | وفاداری مرا شد موجب خواری قسمت
تو بیزاری ز من چندانکه پیش میکنم زاری | ز زاری حاصلم گردید بیزاری قسمت
مرا صیاد بی پروا فکنده در قفس تنها | که تا تنها گشتم رنج گرفتاری قسمت
با ساقی دلش داده‌ام با مینه وصال آخر | ز هم هجر جان داده‌ام بد شواری قسمت

دلارام

دلا رامت بیار از بهر عمر اما بر آمیز | کمر بسته است بر عزم دلاهداری هی قسمت

بهوا داریش شدم در دلکه آن چیده و می و...
نهادم داد از چرم وفا داری رهی قسمت

نه کار بر دل من روزگار تنگ گرفت | چه شکوه بر کنم از یار در بخت تنگ گرفت
یکی ز مدعی شرم نامی یه بیم دو تقاضی | ز بس بخویش وفا می‌شود کار تنگ گرفت
رجای خود بتو اند عبار من بر جاست | زمانه بسکه بر این خاکسار تنگ گرفت
بکل مجاوره کردن شدم شکسته دل | رخ که ز بهمه بر تو بهار تنگ گرفت
گرفت رنگ حیادت او ز خون دلم | ز بسکه دست خودش آن نگار تنگ گرفت

هر که جام می معانه گرفت | خون بهای خود از زمانه گرفت
دل صد چاک من بکوی تو رفت | رفت بر رغم شانه خانه گرفت
دی عمر که آمد آن می رحم | تا نشسته رو بهانه گرفت
خواستم در رکاب او میرم | رخش بر اسپ تازیانه گرفت

بر سر ترکش غمزه جائی کرد / یار دل را اگر نشانه گرفت

در قفس از تغافل صیاد / خاطر من ز آب و دانه گرفت

دل که بود [illegible] خانه / زلف او را ز دست شانه گرفت

شاخها ز غمت بهیک اما / مرغ دل را ز آشیانه گرفت

صوت بلبل بدشت آهنگی / از دلم یاد این ترانه گرفت

سرو سامان ابروی آمد / جبهه ان خاک آستانه گرفت

خواستم گرفتن زلفش را / او فسون مرا فسانه گرفت

دل صد چاک [illegible] از [illegible] / زلف او را ز دست شانه گرفت

غزلم عاشقانه افتاده است / بلبل خوش ترانه افتاده است

شده مشهور سوی بهارم / بر زبان زمانه افتاده است

جان تلخی دهیم چون قیم / یار شیرین بهانه افتاده است

در کشاکش فتاده ام که الغت / باز در دست شانه افتاده است

بسکه در راه اشتیاق تو / چشم بیرون ز خانه افتاده است

بلبل از رشک ناله‌ام واقف / بسمل از آشیانه افتاده است

در سر هوای رفتن باغم نمانده است / مشغولم آنچنان که فراغم نمانده است

ای باد حرف بوی بهاران چه می‌بری / تا خنده شنوم که دماغم نمانده است

یاران همه ز پهلوی داغم رمیده‌اند / پروانه‌ای بگرد چراغم نمانده است

من رو به لاله‌زار نهم با کدام رو / گر باده درد هم به ایاغم نمانده است

تا کی تلاش گم شدهٔ خود کند کسی

واقف دگر دماغ سراغم نمانده است

از نوا ام چشم چاره‌سازی نیست / چاره‌ام غیر خاکبذاری نیست

بعد ازین [illegible] و جان گذاریها / کز تو امید دلنوازی نیست

منشین جا بمن بچشم رقیب / دامن چشم او غباری نیست

شکوهٔ زلف ناز کوته کن / زانکه جای نفس درازی نیست

عشقبازی ز دیگران آید / با تو ام عشق هست بازی نیست

ترکی بازیست عالم تو شد / هیچ حاجت به ترک بازی نیست

خاک شو زیست عاشقی لیکن / پیش ما جز فسون سازی نیست

وحید خوش گفت واصلی

بازی همچو عشقبازی نیست

چنانکه تیر تو با ابروی کمان محتاج / به ابروی تو بود ناز همچنان محتاج

دمید صبح رخت سیاه خود تمام / به شمع خاک درین تیره خاکدان محتاج

من آن شکار ضعیفم که هست کشتن من / به یک اشاره ابروی آن کمان محتاج

ز تشنه چشمه آب منحور دل من / اگرچه بحر نباشد به باد آن محتاج

ز سوز دل همه شب حرف می‌زنم تنها / بسان شمع نیم من به همزبان محتاج

ز بسکه رشته دوانید غم به سینه من / برای کشت نشاطم به زعفران محتاج

ز شوق گل که چمن بردم آشیان برنج / من آن نیم که شوم خانمان محتاج

ملولم که عشق نهاده است نام من / ز رشته سوخته دلداده نیز با بن محتاج

کاهی نشد که ختم شود داستان موج / یارب ز زلف کیست مسلسل بیان موج

در رفتنه عالم گذر از چه اختیار / کی داده اند در کف دریا عنان موج

ارد و بیدن تا طلم شور جنون من / ز بحر آب گشت ز خجلت نسا تموج

روزیکه جان بجبهه پاکت آشنا / هرگز نبوده است به زبانت تموج

زین بحر آنچه گذشته است بر سرم

تقریر میکنید بروانی زبان موج

دارم گله از خوی بد یار دگر هیچ / خواهم که دهم رخصت اظهار دگر هیچ

مانده عشقیم بود کلبه ما را / با عشق رقم بر در و دیوار دگر هیچ

چون آینه بر خاطر ما گرد نشسته / قانع شده ام از تو به دیدار دگر هیچ

ای عشق نقش در تنم آماده سوز است / یکبار بزن زخم بر این تار دگر هیچ

شیرازه اوراق پریشان دلم را / کافیست ز گیسوی تو یک تار دگر هیچ

جستیم نشان از کمر آن بت کافر / دیدیم همه رشته زنار دگر هیچ

بردار بشمشیر خدا را سرم از تن | بر دوش مرا مانده جهان بار دگر هیچ

بردند حریفان گل ازین باغ بدامن | ماییم همین سرزنش خار دگر هیچ

بارا که نمانده است ازین لشکره الا | جانی ز جهان بهر تو بیزار دگر هیچ

خواهد بدعا این دل افگار همیشه | گردی ز نمکدان لب یار دگر هیچ

ز اسباب جهان هر چه بد و شاد تو آن نیست | شد منحصرم ذکر اشعار دگر هیچ

آثار بزرگی شد همه خاک برابر | مانده است همین گنبد دستار دگر هیچ

جان کند بمن آه چو خونها ز دل شد | بردم ز جهان حسرت بسیار دگر هیچ

مرغان هوس جمله آزاد کن از بند | دل در قفس سینه نگهدار دگر هیچ

کنجی و کتابی و دماغی فراغی | جان میدهیم از غمت بسیار دگر هیچ

اگر آتش عشق تراگرم بسر
از سینه دم سرد برون آرد دگر هیچ

عاقبت گردید پیدا داغ پنهانم چو صبح | آفتابی سر زد از چاک گریبانم چو صبح

ملتمس از مهر تو دادم شادی غم را بهم | میکشیم از سینه آه سرد خندانم چو صبح

با شکر و حلاوت نباید سردمهری کرد | یکنفس پیر جوان نو ای چرخ مهمانم صبح
شمع آب میگذارد گریه ام وقت شکست | گر نهی خندان بیاد چشم گریانم صبح

در بساطم گرچه واقف غیر آه سرد نیست
دلگشای غنچه های این گلستانم چو صبح

بگوی او نبود جبهه سا زمین گستاخ | چرا تو می نهی آنجا قدم چنین گستاخ
مرو ز ماتم من زینهار گریه مکن | بیا و چشم ترا بوسه آستان گستاخ
نهان بدوش نشسته است در کمین صیاد | نظاره میکن و زین باغ گل مچین گستاخ
هوس بگرد لب او دلیر میگردد | مگس چگونه نباشد با نگبین گستاخ
ز راه دیده مبادا چو شمع در گیری | مکن نظاره آن روی آتشین گستاخ
غلامی از تو ندارد قبول کار من یار | چو داغ مینهی ای لاله بر جبین گستاخ

نصیحت من و مجنون چو کردگی واقف
مباش با من دیوانه اینچنین گستاخ

لبت هنوز نکرده بود از زبان سرخ | که ما ز خون جگر داشتیم دندان سرخ

زهی ز شرم رخت لعل در بدخشان سرخ
ز خجلت دهنت غنچه و گلستان سرخ

بیا و لعل تو خون دل آنقدر خوردم
که استخوان تنم شد چو شاخ مرجان سرخ

رسید عید مرا نیست جامهٔ رنگین
مگر ز گریه کنم جیب سرخ و دامان سرخ

ز بسکه خون عزیزان گرفت بر گردن
شده است یوسف ما را چو گل گریبان سرخ

غلط کنند بعین نوشته از شنجرف
ز بسکه چشم نمودم بروی خوبان سرخ

خوش آنکه بر روی تو نظری داشته باشد
یا از سر کویت گذری داشته باشد

او را که جفا اینهمه بیداد فرستد
شاید که وفا هم قدری داشته باشد

ناصح چه دهی پند که از دیدن خوبان
من صبر ندارم دگری داشته باشد

لب تشنه بمیرم نخورم آب [illegible]
ترسم همراهم صبر زهری آغشته باشد

در هر قدمی همچو جرس ناله کند
آنکس که دلی همسفری داشته باشد

بارد بسر من سنگ ستم از در و دیوار
با سنگدلان هر که سری داشته باشد

ناصح شده تا [illegible] ندارم مکنم [illegible]
گیرم شب هجران سحری داشته باشد

خوبان

خوبان نکشند اینهمه بیداد بعاشقان | این شهر اگر اوکری دانسته باشند
آن شوخ نتمشیر ستمگر بسر داد | از تشنگی من جگر لب تشنه باشند
از جور ستم تجربهٔ غیر معرهای | او کیست که چو من جگر خسته باشند
واقف قدری عشق تمایم مویز | خوبست که آدم هنری داشته باشد

صبا کجاست که از رو نقاب بردارد | شود که طالع ما سر ز خواب بردارد
که بخت خفتهٔ ما را از خواب بردارد | مگر صبا رخ او را ز خواب بردارد
بغیر پیر مغان دیده جوانمردی | که بار غم ز دل این خراب بردارد
بر آن سرم که ز دست تو داد کنم را | گر او مانع که ما ز رو نقاب بردارد
جو آمدی عرقی سرد کن که تا نفسی | دماغ سوخته بوی گلاب بردارد
علاج گریهٔ من کن وگرنه نزدیکست | که سیل خانهٔ من چون حباب بردارد
نمیکنند عزیزان بخوار هم رحمی | مگر ز خواب مرا او شتاب بردارد
ز بار محنت ایام گرد و اشو | مدو بنی سر که سبوی شراب بردارد

میانه من و اطرافه حایل انتامی
خدایرا ز میان این حجاب بردار

ز حسن تو خط او بی بصر چه فیض برد
چه بهره کور سواد از کتاب بردارد

حافظ ببین که جگر تشنه میرود
بوادی که خضر نیز آب بردارد

هر چند او مرا به بدی یاد میکند
یادش بخیر خاطر من شاد میکند

در عشق مید کو بمن امداد میکند
اکثر مرا آتش دل من یاد میکند

شبها بکوی او نبود شور پاسبان
مسکین دل منست که فریاد میکند

زان راحتی که بلبل من کرده در قفس
هر دم دعای دولت صیاد میکند

روزی مگر تو جلوه کنی سرو در چمن
روزی هزار فاخته آزاد میکند

گم کرده ز آشنای زلف تو خویش را
کی شانه یاد حضرت شمشاد میکند

من خاک راه باد که گاهی ز بوی یار
ویرانه دماغ من آباد میکند

ای بت چه آفتی تو که دل هر صباح و شام
نام ترا چو نام خدا یاد میکند

شیرین ز نیش غوطه خورد گر خورد شکر
چون یاد کام تلخی فرهاد میکند

ز عشق سرو قدان سوختم ولی
خاکسترم چو فاخته فریاد میکند

من و اشکی گرم و جگر ریزد | من چو آهی گرم و شرر ریزدم
من چو گریم دل و جگر بارم | او چو خندد گل و شکر ریزد
گر به بیند یتیمی ما را | آب از دیده گهر ریزد
چکنم آه عشق حکم این است | که ز چشمم دل و جگر ریزد
من از این دیده سخت بیزارم | تا که اشک بی اثر ریزد
میچکد لخت دل ز مژگانم | همچو شاخی که از ثمر ریزد
طایر قدس آرزو دارد | که بدام تو بال و پر ریزد
همچو گل ز غم دلم | به نسیمی ز یکدگر ریزد

آنکو ز دنیا چه خبر داشته باشد | طفلت ز دنیا چه خبر داشته باشد
در خواب ندید آنکه شبی جلوه یوسف | از حال زلیخا چه خبر داشته باشد

از اشک سپر سید که در دل چه خروشیست / این قطره ز دریا چه خبر داشته باشند

آزرده دل امروز قیامت بسر من / تا از غم فردا چه خبر داشته باشند

از شور جنون آنکه گریبان نکند چاک / از دامن صحرا چه خبر داشته باشند

دل در بر من همچو جرس میطپد امروز / زان رهزن دین تا چه خبر داشته باشند

ناصح که کند منع من از رندی و مستی / بیلیاست کزینها چه خبر داشته باشند

آنکسکه بود بیخبر از مذهب ترسا / از زلف چلیپان چه خبر داشته باشند

بسیار سراسیمه سیلانک توقف
از حال دل آیا چه خبر داشته باشند

آن درد که بی دوا نباشد / در شهر مسیح ما نباشد

هر دل که با خسته هست / یاران دل زار ما نباشند

آمد برم آن بلند بالا / میترسم از و بلا نباشد

در شهر که حکم غمزهٔ او / این جور و جفا جرا نباشد

از تیر جفا کناره کردن / در کیش وفا روا نباشد

باغست بهشت بید باغان / جایی که یکی آتش نباشد

بگذار بجور عی نشستند / یاریکه بجد عجا نباشد

گفتم که تو بوی ما چرای / گفتا گل با وفا نباشد

ای دل بار زلف او میاویز / ای بحیر اژدها نباشد

آیینه اگر شوییم و قف / او را با ما صفا نباشد

با حسرت من کر دگری هست بگویید / ماتم زده نوحه گری هست بگویید

در شهر شما چو من بد حال بگویان / سودا زده دربدری هست بگویید

همرنگ که آن لاله که از تربیت من هست / دلسوخته خونین جگری هست بگویید

احوال من خسته اگر یار بپرسد / در بستر غم مختصری هست بگویید

ویران شده صد شهر ز سیلاب سرشکم / در دهر چنین چشم تری هست بگویید

خون دل ما میچکد از زلف سیاهش / زینگونه اگر منت تری هست بگویید

زان باده که صد شیشه ناموس شکستست / در شیشه حریفان قدری هست بگویید

از دیده خود آب دهم نخل وفا را / گر زانکه شهیدی ثمری هست بگوئید

در کوچهٔ آن زلف نشان دل ما
آشفته و بی پا و سری هست بگوئید

دل ز من رفت و زلف یار بجا مانده / شد گرفتار بلا ما چار مانده

آمدی عمر رفت از خاطر ولی / کم نشستی حسرتت بسیار مانده

وصل تو یک انجمن با هم نشود / چشم من لب تشنهٔ دیدار مانده

تاری از گیسوی بخشیدی بمن / کافر عشق تو بی زنار مانده

آخر از گرد کسادی خالی شد / جنس از بس بر زمین بار مانده

از چمن رفتی و سر گل را جدا / حسرت آنگونه در دستار مانده

کس خریدارش نشد در عهد تو / گل گریبان چاک در گلزار مانده

یاد بر آشوب کان یار حرام / بستر و بالین گزین بیمار مانده

بسکه با سازی مرا نشو نجیتی / نغمه های حسرتم در تار مانده

تیر او بشکست و رفت از پهلویم / چشم حسرت بار چون سوفار مانده

ما بهر فات

ما بهر حالت بمسجد آمدیم
لیکن ... خانه خمار ما

صورت دیوار شد در کوی تو
واقف از بس تشنه بر دیوار ما

در کشور تو درد بدرمان نمیرسد
نکسر درین دیار بسامان نمیرسد

مارا ازین شب هجران دراز گرد
صد شمع سوختیم و بپایان نمیرسد

صبح بهار اگرچه بود دلکش و لی
هرگز بفیض چاک گریبان نمیرسد

زین تیره روز تا سر موی بجا بود
آشفتگی بطره خوبان نمیرسد

با زلف یار بسکه درست است نسبتش
هیچ آفتی بجمع پریشان نمیرسد

اندوست شوق بدهٔ انصاف ز دمش
تا جیب چاک بدامان نمیرسد

زخمی ربوده‌ام ز تو لیکن بغلبسی
داغم که دست من به نمکدان نمیرسد

مردم ز رشک مدعی ای وای چون کنم
زین جان ناتوان که بجانان نمیرسد

واقف زآه بی سر و سامان من مپرس
جای که تیر می برد پیکان نمیرسد

بر در یار شور نتوان کرد / جای زاریست زور نتوان کرد

آن پری طلعت نازکی دارد / پیش او وصف حور نتوان کرد

گر جفا کرد یار حور سرشت / در محبت قصور نتوان کرد

کی توان شد بخلوت راهش / زنده خود را بگور نتوان کرد

عمر رحمم چو بی نمک بگذشت / چاره بخت شور نتوان کرد

عشق نزدیک عقل من سرابست / از خود این عیب دور نتوان کرد

بی لبت چاره خمار مرا / بشراب طهور نتوان کرد

باید از خود جدا برآمدن / راه نزدیک دور نتوان کرد

عاشقی محنتیست آتوبی / بدل ما صبور نتوان کرد

سفر از کوی او ز جور رقیب / گر شود هم مرور نتوان کرد

حکیم خلق در تو می بیند / چشم یک شهر کور نتوان کرد

طرفه رسمیست در روایت عشق / جز بما سوز سور نتوان کرد

پیش او غیبت رقیب مکن / خاطرش بی حضور نتوان کرد

دوات

دولت حسن نیست پاینده که — آنقدر ناز و غرور نتوان کرد
بی تو از آب دیده وقف — خر بکشتی عبور نتوان کرد

را بمن بخت نا سازم بهیچ جا نمی‌سازد — سرم با تن نمی‌سازد تنم با جان نمی‌سازد
با این نا سازی طالع چه سازم آه حیرانم — که گر سنگ بر ده تن سازد بمن درمان نمی‌سازد
بتعمیر دل ویرانمن ای بتدکو بگذار — نمی‌سازد بمن این خانه آبادان نمی‌سازد
مرا باید بصحرای جنون هم انطرف نظر — که با یم سبزه کرد افتاد با دامان نمی‌سازد
مدارا ساید خود ای هما برد از ارقم — همه آشو دیده دارم که با سامان نمی‌سازد
عزیزان از فراق یوسفی محبور یعقوبم — که رو جای بجز از کلبه احزان نمی‌سازد
رسد تا بر لب ما خنده بجون زخم میکرید — بما خوبی و لان مرکز لب خندان نمی‌سازد
ز ذوق کشته کردیدن کفن پوشیده ام حمزی — ولی بر حرم من شمشیر اعریان نمی‌سازد

مریض عشق او وقف — مزاج طرفه دارد
بمردن میدهد تن لیک با درمان نمی‌سازد

دور از تو روزگار بمن آنچه خواست کرد | دوران نابکار بمن آنچه خواست کرد

یکبار ره بحرم وصل نیافتم | گردون فتنه‌بار بمن آنچه خواست کرد

خالی نمود بر سر من کیش غمزه را | آن چشم دلشکار بمن آنچه خواست کرد

نکند دلت آه که یکسر مو نماند طاقتم | آن زلف تابدار بمن آنچه خواست کرد

از پا فکند خسته دولت گشت خست | یار ستم شعار بمن آنچه خواست کرد

هر کج جو منده آمد غارت نمود و رفت | ترکانه آن سوار بمن آنچه خواست کرد

با لب دوست دوست بخونم نمود رنگ | همچون حنا نگار بمن آنچه خواست کرد

تا خط دمید گرد رخت حال من مپرس | سودای این بهار بمن آنچه خواست کرد

یک روز داد یار مرا وعدهٔ وصال | شبهای انتظار بمن آنچه خواست کرد

واقف ستم نشد یکی اغیار هر طرف
انصاف اینکه یار بمن آنچه خواست کرد

عمر رفت و حیف چشمم خفته ماند | غنچهٔ امید من نشکفته ماند

آه کز نم گهر ریخت جاروب مژه | کوچهٔ آن نازنین نارفته ماند

او نیامد من فتادم از زبان — یکدو حرفی داشتم ناگفته ماند

شیوه شد از شانه کار دست عشق — طرهٔ من همچنان آشفته ماند

وا نشد واقف دل تنگم بهم — غنچهٔ امید ما ناشکفته

آن کسانیکه دل از زلف تو بر می آرند — مهره را از دهن مار بدر می آرند

من گرفتم که ز غم سوختم و سر بنهادم — کی مرا خیمه بیابان بنظر می آرند

در زمین دلم تازه نهالان امید — یا کرفشند تا ببینم چه ثمری آرند

خواب دیدم که شبستان غمم روشن شد — مژدهٔ وصل از آن ماه اگر می آرند

هر که توشه ز لخت جگر می بندند — بینوایان تو چون رو بسفر می آرند

یک شب آن ماه بجاسوسی تخت فی بیا — تا ببینی که چسان شب بسحر می آرند

آفرین بر پدر و مادر تو میگویم — که چسان تاب تو ای شوخ پسر می آرند

سخن تلخ تو تا تا لکه رسد تند مگو — طرفه زهر است که از تنگ شکر می آرند

چشمهٔ الحیاتی که تو زین ستر مت تا ب — گریه خشک لبان دیده تری می آرند

هیچ سرمایه نبود از ده که تو نماند — و اشک در دیده نصیحتو نگر می آمیز

جا بمن گوشش بگیر از سخن دلشده کان — گاه گاهی گله پیش تو بر می آزند

بادها نیکه رها کدورت آلوده رسید — دیده داند که همه کحل بصر می آزند

گو همت ار چه لب شهر تو و فا کمیابست — این متاعی است کز جای دگر می آیز

از طور نکویان نخوری یاری را
عاقبت بر سر این قوم حشر می آزند

ترسم که طاقتم ز غم یار کم شود — خون در تنم ز گریه بسیار کم شود

زخم مراد ور زیانی نمیرسد — جانم اگر ز زلف تو یک تار کم شود

از بسکه نرخ بوسه گران کرد لعل یار — نزدیک شد که خوبش خریدار کم شود

ای کاش سر زند ز میان تیغ امتحان — تا پیش یار عزت اغیار کم شود

یکبار بهر پرسش احوال من بیا — باشد که درد این دل بیمار کم شود

یوسف لقای من دم سرد الحذر — مهر سمت که گرمی بازار کم شود

ا دل رسید نوبت دیوانگی مرا — کاری مکن که رونق بازار کم شود

واقف سبحه خواری بسیار کرده
کافر مشو که غیرت زنار کم شود

گر چنین اشکبار خواهد شد | دیده ابر بهار خواهد شد
رحم کن ورنه سیل گریه من | آفت این دیار خواهد شد
جان من غیر را مزن خنجر | سینه من فگار خواهد شد
وعده وصل میدهی لیکن | کارم از انتظار خواهد شد
مطرب این نکته گر نوا سازد | جامه‌ها تار تار خواهد شد
دل نگو آمد ز چشم او جان برد | گر به آهو سوار خواهد شد
داغ او را چراغ دیدم از دست | که چراغ مزار خواهد شد
قامتش را ز چشم کم منگر | فتنه روزگار خواهد شد
کار دنیا چه میکنی واقف | آخر این کار و بار خواهد شد

در کوی تو دیوانه بدیوانه نسازد | در بزم تو پروانه به پروانه نسازد

مهجور تو هرگز ننشیند بگل و سرو
مخمور تو با شیشه و پیمانه نسازد

آمد شد و پنهان خیال تو برون آ
در راه خیال است که دیوانه نسازد

از پهلوی جان گر تو بگیرد عجبی نیست
دیوانه دلی کو بجانانه نسازد

رم میکند از دست رسوای تو مجنون
در عشق تو لیلی بسیه‌خانه نسازد

آشفته دماغم از آن کس در هند جا گ
آشفته زلف تو که با شانه نسازد

غیر از دل واقف که یکیست ز دنیا
دیوانه ندیدم که بویرانه نسازد

تا خیال زلف جانان نخورد
دیده از خواب پریشان نخورد

همچنین طالع پری
کشتی طاقت ز طوفان بخورد

برخورد از گل عمر خود کسی
آنکه با سیلی بخندان برنخورد

در بیابان با همه بسیار گشت
جیب ما با خار مغیلان برنخورد

بر دل دیوانه رحم آید مرا
عمر بگذشت و بطفلان برنخورد

شور زخمهای دل شکر کند
زخم خورد و با نمکدان برنخورد

بخت برگردیده زان بمن | دلبری برگشته مژگان نخورد

وقفه
دیوانه را چشم بسی
از هیچ جا آن خانه ویران نخورد

رسد عمر بسر هجر چه خواهم کرد | با تنگ شام تا به سحر چه خواهم کرد

تو خود بحضرت او میروی چه میدانی | که من برشک قوای نامه بر چه خواهم کرد

بحیرتم که باین دست دل که رفته زکار | تو ناگهان که در آی ز در چه خواهم کرد

ز دیده دوری نور دو دیدهٔ یعقوب | اگر دو دیده نبازم دگر چه خواهم کرد

در انتظار نشینم در آستانه تا | اگر ز خانه نیاید بدر چه خواهم کرد

ز رشک جوار نی اغیار میخورم دل خود | شوند بیش تو گر معتبر چه خواهم کرد

ز اضطراب محبت که میکنم پنهان | اگر بسینه دل افتد بدر چه خواهم کرد

وقف
اگر بجنگ دل کافرش روم
بنالهٔ که ندارد اثر چه خواهم کرد

مبری دل او دانم که نظر خواهی کنند | از نظر خواهی فکنند در پدر خواهی کنند

تبت سازم سرکذشت خویش بلوح مزار | کر بداتم بر سر خاکم کذر خواهی فکند

ای بسا از شعلهٔ حسن تو روشن شد مرا | کاتش اندر دودمان بوالهوس خواهی فکند

در پی من کز رقیبان خواهی افکند آشوب عشق | صد بیابانم ز مجنون بیشتر خواهی فکند

کر چنین طاقت زما خواهی شد ای یار بکمر | کره کلکن بند ها بر از کمر خواهی فکند

ای کمان ابرو بجنک واصف از شوخی مرو
پیش تیر آه او ورنه سپر خواهی فکند

ز بوی پیلوتهی کردم که الفت را نمی‌شاید | ملی بر که شد دیوانه صحبت را نمی‌شاید

برای پرسش احوال مکن کاهی نمی‌آیی | دل بیمار من شاید عبارت را نمی‌شاید

بیفشاندی بسر شک رحم روزی بر مزارم | کف خاکم مکر باران رحمت را نمی‌شاید

تکلف برطرف بنیاد دیدم اهل عالم را | چه لطفهای دوستی یک کس عداوت را نمی‌شاید

چو کشتی بوالهوس را بر سر جانم فرو خوان | که بی عشق اکر میمیرد زیارت را نمی‌شاید

نکردم مانع طفل سرشک ار کوچهٔ دلها | که چون فرزند خود سر شد نصیحت را نمی‌شاید

خیالش در دلم بنشسته ترین موجود واصف | مکر این خانه یکدم استراحت را نمی‌شاید

واصف

ز

شب در سر کوی تو کسی گرم فغان بود — چون خواب ندیدیم دل سوخته جان بود

افتاده مرا ره بدر پیر خرابات — این دولتم از بخت جوان بود

در ناله و فریاد نکردیم قصوری — بیدار نشد بخت که در خواب گران بود

امشب که دلم زان مژه پا بست نگاهست — صد نشتر الماس مرا در رگ جان بود

گویم که زکی ناوک نازت بدلم خورد — روزی که بطفلانش بکف تیر و کمان بود

از تیر تو انگشت نما گشته و گرنه — یکجمع دل گمشده بی نام و نشان بود

و له

چه شد امروز که گشت آفت جانم
آن شوخ که دیروز مرا آفت جان بود

سرم مرهون زانوی تو باشد — دلم ممنون غمهای تو باشد

اجل گر بدسگالی ورزد امشب — که محتاج مداوای تو باشد

بمصر حسن بر جان تو تیغی — علم سوی زلیخای تو باشد

ندارد هیچ کس پروای محشر — در آن کشور که غوغای تو باشد

بجان آمد دل از اندیشه عمری | چه خوش باشد اگر لطف تو باشد
دل خود را بدان خرسند دارم | رضا کردم که رسوای تو باشد
رقیبم قصد جان کردست اما | بجان منت گر ایمای تو باشد
دلم بیتاب میگیرد دگر تاب | بلاگردان بالای تو باشد
مرا دشنام داد آن شوخ و | ز تأثیر دعاهای تو باشد

با من آن ماه مهربانی کرد | بر مراد من آسمان گردید
تیر ناوک که بر تن من | زور اول هزار تن کرد
بازی کار ما بیفتاد دست | کرد آن شوخ بیتوان کردید
سبک آن سر مرا بردار | بیتو بید و ش میتوان کردید
در هوای هما و کباب | نکنم منت استخوان کردید
تا که نشستی بر راه از نظرم | اشک من مطلق العنان کردید
آنقدر لطف دیدم از صیاد | که قفس بر من آشیان کردید

قامتم راست بود همچون تیر / این چه بس ابروی بتان کردید

دل و جان قصد غمش کردم / تا غمه یار میهمان کردید

دل ز دنبال او بجان آمد / ناتوان داشت ناتوان کردید

پیش پیر مغان عجب آیی است / پیر اگر خوار دار و جوان کردید

گفتمش راحت دل و جان شو / آفت دل برای جان کردید

هردی کرد طالعم واقف / با من آگاه پنهان گوید

زوری از روی تو من قطع نظر خواهم کرد / بهر دیرینه ازین سینه بدر خواهم کرد

تا بکی شام رقیبان تو روشن بینم / کار آن شمع بیک سحر خواهم کرد

در غم عمر بدادم بهوای تو بباد / کرده مرگ امان خاکی بسر خواهم کرد

تا چو من کس نخورد از رخ تو بار برا / یا حریفان شما راز دعا خواهم کرد

گرچه دوری ز تو بر زیست با این لکن / بر خود این زهر گوارا چو شکر خواهم کرد

دعد ازین گر هوس عاشقیم خواهد شد / تا ز برداری معشوق دگر خواهم کرد

گل نخواهم پس ازین بیش مشامم آورد | یعنی از بوی تو بسیار رکد خواهم کرد
سخت کاریست صبوری ز عشقت لیکن | من لب تشنه درین کار جگر خواهم کرد

حسک لب میروم اینک ز درت باش
پیش هرکس ز تظلم مژه تر خواهم کرد

اینک آن سرو روان می‌آید | اینک آن جان جهان می‌آید
ای کهن پیر محبت خوش باش | اینک آن یار جوان می‌آید
ای که مشتاق خدنگ یاری | اینک آن سخت کمان می‌آید
همچو گل خنده کنان دل بطرب | اینک آن غنچه دهان می‌آید
وحشیا از بهر خدا مویه مکن | اینک آن موی میان می‌آید

تاب جور و جفا که می‌آرد | جز دل مبتلا که می‌آرد
گر ندارد سر بلای تو دل | بر سر این بلا که می‌آرد
دیده مشتاق خاک پای کسست | بمن این توتیا که می‌آرد

خبر دل که کشته دشمن کام — دوستان از شما که آگی آرد

مرکب عیش از آن نهال منست — بهر این میوه‌ها که می آرد

هیچکس او نام ما کسی نبرد — نامهٔ او به ما که می آرد

از رنج بخبر میرد — جان نوید شفا که می آرد

اگر در آتش شوقش سپندم آفرین گوید — تو فرح هیبت کان ماه رو مهدم آفرین گوید

تو گشتی گر بفریاد من ای برگ اندازی — چنان نالم که نی از بند بندم آفرین گوید

کنم فکری بلندی در ادای وصف بالایش — نامداری که آن بالابلند آفرین گوید

اگر تسلیم قصاب غم او میکنم خود را — چنان گر سر بن کو سفندم آفرین گوید

مرا اما صبح ملامت مسکنی لیکن عجب نبود — چنان روشنو جای سرادم آفرین گوید

چنان تن در دهم از باد زلفت تا گر آنی — که در دام احسنت خوان گرد کمندم آفرین گوید

چه مشکلها که آسان کرده‌ام در شعر گفتن — ولی مشکل که آسان پسندم آفرین گوید

یا رازمن مبتلا گریزد | زان سان که کس از بلا گریزد
افتاده رقیب در پی من | از مرگ کسی کجا گریزد
شوخی که بلای جانم شد | از سایه او بلا گریزد
از دست تو دل بجان رسید است | بلکه از ستم تو ما گریزد
غیر از دل دردمند ما نیست | بیمار که از دوا گریزد
چون تیغ الم کشی ز شوخی | بیگانه و آشنا گریزد
و قصد از آفتاب محشر | در سایه مصطفی گریزد

صلی الله علیه و سلم

سروی نگشته بود درین گلستان بلند | زو هرکه بود بام قدرت در جهان بلند
هرکس سری کشد ز زمینی بروز حشر | خواهد شدن غبارم از آن آستان بلند
روشن نگشت بر تو شب جان گدازمن | چو شمع گریه شیدا ما شود [illegible] بلند
کر ساخته است گوش تو بانگ غرور حسن | شیون همی کنند عبث بلبلان بلند
آن آتشی که گل زده بر جان عندلیب | روزی شود ز خار و خس آشیان بلند

اشکی ز درد مردن ما بر زمین نریخت
آنجا نشد ز آتش این کاروان بلند

کوته نگشت دست تعدی باغبان
هر چند هست بلبل ما آشیان بلند

هرم ز زنده کامی خود شرمنده ام
تیغی بکن بکشتن من الجوان بلند

انجام لاف هستی بغیر از فسرده گی
واقف بسان شعله نباری زبان بلند

آن را که قدم ز سر جدا شد
در کوی ستمگر رها شد

آزاد شوم ز دام غمها
امروز که بال و پر رها شد

ای اشک برو همین دویدی
طفلی ز تو شوخ‌تر نباشد

خواهیم شود ز رد دل کبودیم
گر موج جبین ز دوستر نباشد

دین رنگ نداشت پیش از اینک
این دوست بجاش جگر نباشد

یک بوسه ز لعل او نخوردیم
در قسمت ما شکر نباشد

روزی بر سیم نحو بروی
این مطلع زینت اگر نباشد

ایمن نرود مسافر عشق
آن راه که بی خطر نباشد

چون نمک بچشم ما نمایند — آن طفل کند سحر نباشد

شب گریه از گرد و کف — امید که بی اثر نباشد

تیرت میخورم جفا سوگند — بسرم میخورد وفا سوگند

تشنهٔ تیغ ابدادم ام — بشهیدان کربلا سوگند

بهر اشدلم ز داغ جفا — بجگر داری وفا سوگند

چند خواهی دروغ بافی کرد — تا بکی وعده تا کجا سوگند

وا کنم از تو دست سامی — بز بر دستی دعا سوگند

کرد بیگانه چشمت از خویشم — بنگهای آشنا سوگند

وعده را تو وفا نخواهی کرد — میخوری بی وفا چرا سوگند

همچو تو شوخ میرزا نیست — نبود شوخ میرزا سوگند

بس کن ای دل بیست بیتها — بخدا میدهم ترا سوگند

وعده را تو وفا نخواهی کرد — میخوری بی وفا چرا سوگند

وا قف ارد

وقف از حال دل چه میپرسی
دل ندارم بدلبا سوگند

چنان گسستم نفس خود که همدمان رفتند — مرا گذاشته تنها یکان یکان رفتند

نه سرو ماند درین گلستان نه آب روان — دریغ و درد که یکان در استان رفتند

ز صوت زاغ زغن گوش شد خراشیده — هزار حیف درین باغ بلبلان رفتند

کنون به تیرگی حال خود بسار آید — که روشنان همه زین تیره خاکدان رفتند

تو بر زمین ز خر و باد خویشتن ماندی — مجردان چو مسیحا بر آسمان رفتند

خزان رسید منی آزاد کنیه ام ز قفس — ولی چه سود که گلهای گلستان رفتند

نشستن تو درین انجمن دلا انجاست — کنار گیر که احباب از میان رفتند

سخنوران که همه گرم گفتگو بودند — چو شمع کشته ازین بزم درمیان رفتند

پیام دوست ز جان برد بیقرار انما — ندای ارجعی آمد بگوش شان رفتند

هدف شد از پی مرگ استخوان من وقف
خوشا کسانیکه بی نشان رفتند

ز هر کسی بجهان یادگار میمانند | بگوی یار ز ما هم غبار میمانند
نظر بلاله و گل همچنین از آن دارم | که با رُخ دل داغدار میمانند
نوآمدی دل از سر گرفت سودا را | که روز وصل بفصل بهار میمانند
غمین مباش اگر دشمنند گلرویت | همیشه رنگ کسی برقرار میمانند
کنند روز مرا تیره‌تر ز شب خوبان | بدین تیره اگر روزکار میمانند
بدور چشم تو یکدم ندید آسایش | دلم بمردی بیمار بدار میمانند
بزلف تو که بود گوچه پریشانی | ز دل بپرس برای چکار میمانند
ز دست رفت پریشانی سیه‌بختی | چو زلف پرشکنم تار تار میمانند

شبی بکلبهٔ واقف چرا نمی آیی
که از برای تو زار و نزار میمانند

ساختی با غیر عشرت را چه شد | سوختی جانم مروت را چه شد
نوگلم بنشستنی با خسان | نازکیهای طبیعت را چه شد
گوشه گیر از انمی آزی بیاد | گوشهٔ چشمی عنایت را چه شد

فالکنه

خاک گشتم دامن افشاندی ز من / بی مروت مرد محنت را چه شد
میکنی دندان زنی با هر گدا / ای سگ یار داد منت را چه شد
سخت میلرزد چراغ محنتم / سایهٔ دست حمایت را چه شد
میدهی پندم نصیحت میکنی / ناصح آداب نصیحت را چه شد
من از و چشم حمایت داشتم / بر تغافل زد حمیت را چه شد
هر کجا لی راز والی گفته ام / محنت از حد رفت رحمت را چه شد
حرص و سودا داغ پیدا کرده / خبر با وی دل قناعت را چه شد
در طریق عشق تنها مانده ام / آه یاران طریقت را چه شد
فتنه جویش قامتش از حد گذشت / دیر می آید قیامت را چه شد
این همه بیگانه گردید آشنا / آشنایان حق صحبت را چه شد
درد دل او آه من کارگر نکرد / آه تاثیر محبت را چه شد
درد دل واقف بگو با او بگو / پیش از این گوی کدورت را چه شد

اشکم بسر رسید بمحبوب میرسد
هر کس بپای سعی بمطلوب میرسد

از دیده رود نیل زلیخا روان نمود
لیکن کجا بگریه یعقوب میرسد

او کرده پهلویم نه نشیند بحکم یار
تیر ترش ولی بمراد دلم خوب میرسد

زینسانکه گوشهٔ بگریبان من کند
دستم کجا بدامن مطلوب میرسد

شکر خدا که روزی مجنون با رقیب
که سنگ گاه حسرت گهی چوب میرسد

ما را ز درد دوری طاقت گداز او
آن محنتی که مانده ز ایوب میرسد

واقف بگو که قاصد جانان ز رنگ زرد
که هست سرنوشت تو مکتوب میرسد

یار از در چو درآمد گلها برهم خورد
درد از جوش طرب لبها برهم خورد

شهر واده خو [illegible] محبت بکنند
که ز دین گشت بسا قافلها برهم خورد

بسفر رفتی و خوبان همه [illegible] کنند
در فراق تو عجب سلسلها برهم خورد

در طلسمهای محنت شد دل معمور خراب
آه ازین شهر که از زلزلها برهم خورد

واقف از بار دل من گلها [illegible]
یار از در چو درآمد گلها برهم خورد

عاشق مشو که عشق نگونساری آورد / خواری بخویش میدهد و زاری آورد

ای دل دو روز صبر که آن چشم مست را / خط گوشمال داده بهشیاری آورد

گر جنس خویش عرض دهم در چارسو کنم / آن خودفروش را بخریداری آورد

رخصت نداده پیر ادب ورنه جذبه ام / او را کشان کشان ز در پای آورد

بار گران شده است سرم ساقی از خمار / رطل گران مده که سبکباری آورد

هر جا فسانه است فسونیست بهر خواب / افسانه منست که بیداری آورد

مشتاق دل اگر شده طره نکوی / صد دل به نیت از زه طرای آورد

کاری نکرد درد دل او اشکبارم / آن شوخ را برحم مگر یاری آورد

از اشک و آه مدعیان احتراز کن / این آب و این هوا که بیماری آورد

آن شوخ را که در پی خونخواریمی است / باشد کسی که بر سر غمخواری آورد

ای دل دو روز صبر که آن چشم نیم مست را / خط گوشمال داده بهشیاری آورد

اندک تغافل تو بخونم نشانده است / آه آن زمان که روی به بیماری آورد

آن قاصدی که عرضه حالم برد جواب / ما را همین که خط تبراری آورد

یارب بلطف مژده غفاریش بده
واقف دمی که عذر گنهکاری آورد

گر کسی جور و جفا می‌رسد ۔ ور کسی مهر و وفا می‌رسد

عشوه و ناز و ادا می‌رسد ۔ بتو ای شوخ بجا می‌رسد

راست گو سرو کدامین چمنی ۔ بتو هر رنگ قبا می‌رسد

پای بوسی تو اگر دست دهد ۔ خون ما را چو حنا می‌رسد

شش جهت آینه جلوه تست ۔ خودنمایی بکجا می‌رسد

قد رعنا رخ زیبا داری ۔ بتو این ناز و ادا می‌رسد

سرو از رشک تماشا جامه کند ۔ جامه زیبا بتماشا می‌رسد

مهر خورشید بمحضر داری ۔ دعوی حسن ترا می‌رسد

خوی بد چو تو نکو رو را ۔ خاتش لب کجا می‌رسد

همچو من گلشن رخسار ترا ۔ بلبل نغمه سرا می‌رسد

شد بنازم چو قبولش واقف ۔ گر کنم ناز ترا می‌رسد

من کیم تا آن قدر عمها بفریادم رسید | مصرعی از عالم بالا بفریادم رسید

خوش بفریاد آمدم از درد تنهایی دگر | وه چه خوش باشد که او تنها بفریادم رسید

سرو دوران مرا افسرده داد از کاهلی | آتشین روی درین سرما بفریادم رسید

میتوانم داد داد تیشه دیوانگی | روح مجنون گرد این صحرا بفریادم رسید

سوخت حالم از هجر آتش لیلی رسیده شد | او نکو با چهره زیبا بفریادم رسید

دست شوانم بندن بر زلف جانان اب | میکشیدم کشتی از سودا بفریادم رسید

ملک تنک آدم و عالم شدم از ماکنی | خر سنگ کوهیت که در تنها بفریادم رسید

چون شنیدم فرصت یک نالهٔ بیش نیست
کار آخر میشود کس کی بفریادم رسد

خسته اش کی باز و ربان میکشند | دست از دست طبیبان میکشند

من بیادش میکشم خط بر زمین | او بیادم خط نسیان میکشند

چشم او را گفته دین منظور نیست | تیغ بر کبر و مسلمان میکشند

آنکه کارم مشکل است از دست او / دامن از دست چه سامان میکند

گریهٔ ما را بچشم کم مبین / عاقبت کارش بطوفان میکند

بلبلم را گرچه خاطر جمع نیست / ناله در گلشن پریشان میکند

گریه ام روزی ز دستت همچو سیل / سر بدامان بیابان میکند

دل کجا زان پنجهٔ مژگان کشید / آنچه از دستم گریبان میکند

میکند انداز جستن از برم / اینکه از سینه بمیدان میکند

نوبت تصویر زلفش چون رسید / از ادب نقاش لرزان میکند

عاقبت واقف بکنج بیکسی
سر بجیب پا بدامان میکند

بشهر حسن حال ما غریبان را که می پرسد / همه کفر است آنجا اهل ایمان را که می پرسد

نه پروا دارد کسی از زخم دل در مجلس خوبان / در آنجا باعث چاک گریبان را که می پرسد

بجز تیرش که میجوید نشان از استخوان ما / سراغ کشتگان تیغ حرمان را که می پرسد

دل و جان مرا برده است چشم کافر شوخی / که دین هم برد آن نامسلمان را که می پرسد

سحر یارم به غمخواری خوش آمد | خوشش آمد از دریاری ... نگارم

چه خوش میگفت زلف او دل | درین دامم گرفتاری خوش آمد

گسستم سبحه را معذور میدار | مرا آن زلف زناری خوش آمد

ز چشمم گریه باشی گرچه بد نیست | ز لعل او شکرباری خوش آمد

همین بس احتیاطم در غم یار | که در کوی تو ام خواری خوش آمد

بقصد خرمن دین و دل من | چو برق انگار زناری خوش آمد

بیا ساری که جنس غم فروشند | به نقد جان خریداری خوش آمد

بسر دو کاری زلف یار دارم | مرا آشفته اطواری خوش آمد

بچشم چشم من افتاد دردی | مرا آن دور بیماری خوش آمد

ز زاری هیچکس بیزار نیست
ترا ای دوست مگر زاری خوش آمد

غم مرا افکند از پا غمگسار را چه شد | دست بر من تافت دشمن دوستدارم چه شد

برگ برگ گلبن امیدم از لب تشنگی
یار زبان حال میگوید که باران را چه شد

میدهم جان از پی یک صوت دلکش ای دریغ
شور زاغ است در گلشن هزاران را چه شد

آشنا روی نمی بینم همه بیگانه اند
جمله اغیار اند در این بزم یاران را چه شد

شادی روز وصال او ز غم از دل برد
غنچه ام نشکفت تأثیر بهاران را چه شد

ما سپند آسا به پیش جمله یکجا سوختیم
او همی پرسد که امشب بیقراران را چه شد

بر سر کوی تو خاک عاشقان بر باد رفت
بر زبانت نگذرد این خاکساران را چه شد

تا خود از مستی کجا افتاده ام
عذر من آیت یاری هوشیاران را چه شد

واقف از غمخانهٔ من گرد کلفت کس نبرد
گریهٔ مستانه و سیل بهاران را چه شد

خانهٔ سر مهر و وفا داشت ندارد
آن لطف نهانی که بما داشت ندارد

گفتی که دلت صبر ز من داشته باشد
فرمان تو کی داشت کجا داشت ندارد

این بار دل از کوی تو غربت زده برخیز
حیفی که ز حسرت بقفا داشت ندارد

تا حسن حریف من شد اکنون که درین بازار
تا زلعلی بود دهد ادا داشت ندارد

بی نکهت گیسوی تو آشفته دماغم — بر ما گذری باد صبا داشت ندارد

با آنکه افتاده بره کار ندارم — آیینه روی تو صفا داشت ندارد

برهم شده سر داد مگر زلف تو دلها — دیوانه ز زنجیر جدا داشت ندارد

از ناله و از درد بدل هیچ نشان نیست — غمخانهٔ من آب و هوا داشت ندارد

خوبان نکنند اینهمه اعراض که واقف

امید نگاهی ز شما داشت ندارد

من چگویم که بیا منش بدل زار چه کرد — بوی گل آمد و این مرغ گرفتار چه کرد

آنکه گفتی که فلانی چه بلای جگر است — تو چه دانی که این عشق جگرخوار چه کرد

دل دیوانه ز زنجیر بلا می لرزد — خبرم نیست که با طرهٔ دلدار چه کرد

از جگر ما دل من قطرهٔ خونین بگذاشت — دشمن خانگی این چشم تلف کار چه کرد

ماجرای شب هجران تو عیانست مگر — سیل اشکم بنگر با در و دیوار چه کرد

همنشین چشم تو بی حس شد از گریه مرا — گر بگویم که بمن حسرت دلدار چه کرد

شد فزون درد من از غیر چو حالم پرسید — لب عیسی دم او با من بیمار چه کرد

من چه گویم بتو واقف ستم روز فراق
روشن است اینکه شب تار به بیمار چه کرد

ناله تا جان گداز نتوان کرد | یار آن دلنواز نتوان کرد
آب رنگینی عارض او را | که زگل امتیاز نتوان کرد
گله از زلف یار کوته نیست | جز بعمر دراز نتوان کرد
مست یاری سخن نمی شنوی | بتو عرض نیاز نتوان کرد
مفلسانیم بهر غارت ما | اینهمه ترک تاز نتوان کرد
چه بلائی تو ای بلا بالا | که ز تو احتراز نتوان کرد
گر نیاید بسوی اهل نیاز | گله زان سرو ناز نتوان کرد
تا منم غیر را الست جفا | جانمن سرفراز نتوان کرد
آخر این شوخ یار بر هستی | در برویم فراز نتوان کرد

تا رمق هست شمع سان واقف
ترک سوز و گداز نتوان کرد

ز بس مذلت سخنت یاد کیر می آید / سقط مکوی [illegible] می آید

اگر چه وعده کشتن دهی اسیرانرا / نفسکا [illegible] آید

جهان مگر قفس است باد سند که از هر سو / بکوش [illegible] می آید

مگر مرا برساند نسیم پیراهن / که پیرهن ز یعقوب در می آید

بخون نشسته دهن حرف عشق نگو گفت / بکوی آرزو جست بوی تیر می آید

ببام سرو نشیمن اگر کند قمری / بدیدن تو ز بالا بزیر می آید

شبی بخواب من آمد خیال یار سوز / ز خاک میکده بوی عبیر می آید

در از دستی مژگان او یقین دارم / بهر کجا که گریزد بگیر می آید

کمان غمزه کشیده است ابروی تو / برو نگو بشنه که ناگاه تیر می آید

خاک در تو همره باد صبا رسید / چشمم مراز جیب نجیب توتیا رسید

از مدعی خطا شده تیرش بما رسید / شکر خدا که بر جست مدعا رسید

هر چند دورم از تو من ای سنگدل ولی / ما را رسید یاد تو او هر کرا رسید

[illegible] از بتیغ اریم — این اضطراب آه بمن از کجا رسید

[illegible] ست — باید مرا الحال دل تنگ وا رسید

شکر تو [illegible] چه کند ادا — گل از تو برگ یافت به بلبل نوا رسید

منت پذیر مردم بیگانه ام ز بخت — چشمم به یادم از نگه آشنا رسید

در بزم او که سوخته دم نمی‌زند — از ناله سپند بفریاد ما رسید

دشنامی از لبش نشنیدیم ای دریغ — در ما هزار بار بگوشش دعا رسید

بوی گل بهشت پسندش نمی‌فتد — شکر که چی دماغی او تا کجا رسید

پروای ما نمی‌کند آن شوخ کامی لی — ما را رسید ناوک او بر کجا رسید

لطف نهان یار بیاد آرم که تیر او — دل را جدا رسید جگر را جدا رسید

از فیض فقر اینهمه سرین سخن شدم
[illegible] شکر زمی بور با رسید

بی نوحا بن حزین بیاباشد — تا دم و اپسین بیاباشد

هر کجا چو شوا فتی گذرد — مرده زیر زمین بیاباشد

بر که آن

هر که آن خاک آستان دریافت | از سجودش جبین نیاساید

منفرادی بنام من شده ختم | نام من در نگین [illegible]

هر که نقد جبینی از لبش بشنید | لبش از آفرین جدا نشاید

واقف آنرا که پیش خامه درست

دست در آستین نیاساید

دل بطالتم چندانکه در فریاد می آید | دل بر حرمی من جان بر سر بیداد می آید

تماشای طلسم اینجهان در حیرتم دارد | که با چندین خرابی در نظر آباد می آید

تو چون تشریف میفرمای گلشن | نمی آید بر خسرو آنچه از فرهاد می آید

شدم در نیستی مستغرق از یاد دهانش | مرا از هستی موهوم خود کی یاد می آید

مکدر گر شود جانان نسیم گر شود بدتر | غبار تن را ز کویش هرچه بادا باد می آید

ز وصالش آنقدر شاد است عجبم

کم آنجا عید از بهر مبارکباد می آید

با یار که آرمیده باشد | آنکس که ز خود رمیده باشد

دل گشت کباب آتش دل
بوی تو هم رسیده باشد

معشوق نمیشود بغرمان
گر بنده زر خریده باشد

دستم بر دل چه میکند آری
بلکه از خون طپیده باشد

در کوی تو حال دل بمانم
کارش بجنون کشیده باشد

دامان تو هر که داد از دست
انگشت لبی گزیده باشد

جانان که بمن سخن نگوید
از ما چه سخن شنیده باشد

از ناوک آه خویش وحشی
ترسم که بدو رسیده باشد

نه خطاست اینکه ازان چهره برون آمده
نوبهاریست کزو بوی جنون می آید

گر بیاد تو دلم گریه نکرده است آغاز
های های که بگوشم ز درون می آید

میرود رقص کنان دل بدم تیغ نگاه
چه جگر داری ازین قطره خون می آید

کردم هوس شب وصل ز بخت گویم
بر سرم آنچه ازین بخت نگون می آید

لاله را گر دهان شوق رخت بی آرام
که نفس سوخته ازین خاک برون می آید

نیست پیری ز جفا شوخ مرا همچو تیغ | و صبدم بر سر من خسته ز خون می آید

وقف از روی بلبوس و شورین [illegible]
که ازین سلسله ام بوی جنون می آید

سر تسلیم به قضا باید داد | تن به تسلیم رضا باید داد

دل بران از دل صدپاره ما | آنچه مانده است بما باید دلو

خون دل را به قدح باید ریخت | نغمه درد صلا باید داد

گر بمحبوبان ندهیم دل ناصح | خود بفرمای کرا باید داد

چون وفا نیست بما لیکن مو | وعده وصل چرا باید داد

گره نابیت نگارا چو نتو | بوسه بر دست حنا باید داد

شمع سان در نظر یار بدل | هستی خود بفنا باید داد

گذری کن بسر تربت ما | خون بهای شهدا باید داد

آخر ای گریه خدا را رحمی | فرصت صرف بما باید داد

بس کن ای مرغ گلستان که کنون | نوبت ناله بما باید داد

خاک گشتم بهوای در یار | این خبر را بصبا باید داد
کرده‌ام عمرت وقف را | بوسه بهر در او باید داد

کنها جلوه انسرح پوشش می‌آرد | که خون دیده و دل را بجوش می‌آرد
ز هجر گل اگر اینست شیون بلبل | قیامتی بسر گلفروش می‌آرد
ببین چه جلوه مستانه آن لب دارد | بجوش دختر رز را خموش می‌آرد
بحق گل دگر ای عندلیب یکره کن | که غیرت تو مرا در خروش می‌آرد
چه پرسی از دل محزون گشتم که در گوشش | همیشه نقش امیدی بهوش می‌آرد

بسحر نرگس او هر که را برد از هوش
لبش ز معجزه وقف بهوش می‌آرد

او پهلوی من کجا نشیند | تیر غمش مگر از جفا نشیند
هر کس که نشست پهلوی غم | پهلوی کسی چرا نشیند
در هر که فتاد سایه عشق | از سایه خود جدا نشیند

گر بر سر خویش خویش بر پاست — ور پیش قدرت ز پا بنشینند
گر در در چار یار بنشسته است — کی بر سر و چشم ما نشینند
زر چیز دفینه بهر تعظیم — آتش ز بهر کجا نشینند
اندوخته ام سعادت از عشق — در سایهٔ من هما نشینند
صد عقل همی نگر که یک تن — در راه تو جا بجا نشینند
ای صرصر آه اینچه تند است — بگذار ز گریه ها نشینند
طوفان خبر است دیدهٔ ما — ترسیم که جان بها نشینند
یار آینه سان بخانه آمد گر — آنجا در صفا نشینند
گردی که ز کوی یار خیزد — هر دیده چو توتیا نشینند
دردی که ز پهلوی دلم خیزد — گر بر خیزد کجا نشینند
آنکسکه از قدم جدا است — بر خاک چو نقش پا نشینند
در کوی تو بیقراری ذیل — نگذاشت که نقش پا نشینند
آن شاه که ماه کاسه کف — در راه تو چون گدا نشینند

برگ طرزش همه مهیاست | کی بامن نوا نشنید
بر تنگر با خط نجات است | نقشکه زبور بشنید
واقف از خاک آستانش | بر مسند کبریا نشنید

دگر بجلوم چون خنک با تو خواهم کرد | تر از باده برین شوخ شنگ خواهم کرد
اگر ز دیده برین کو نه اشک خواهم ریخت | ببین که خاک کدرت را چه رنگ خواهم کرد
مزن بجانب من آتش وگرنه از دم گرم | گل عذار ترا نیم رنگ خواهم کرد
مپرس حال من ای گل وگرنه از دو جگر | جهان بچشم تو چون غنچه تنگ خواهم کرد

کدای کوچه میخانه میشوم واقف
نه فکر نام و نه پروای ننگ خواهم کرد

بغیر از خط باده کاری ندارد | وفا پیشه را اعتباری ندارد
خبر میرود دامن افشان کاکلم | بخاطر گر از من غباری ندارد
اگر بیقراری کنم عذر من هست | که بر قول خود او قراری ندارد

بحر خوزل

بجز خون دل منت تو از نبویم — شرابی که دربی خماری ندارد

مرا دید سیماب گرزه از غم — جهان همچو من بیقراری ندارد

ندیدم درین باغ یک گل ندیدم — که در پیرهن بار تو خواری ندارد

خدا شد دل زمن یاری خوش نبود — بنام ایزد که غمخواری خوشی بود

چو مجنون مردمی از کار رفتم — محبت پیشه همکاری خوشی بود

چرا دل را ز زلفت یاد کردی — به زنجیرت گرفتاری خوشی بود

گذشت از سر جوانمردانه منصور — ز خیل عشق سرداری خوشی بود

گسستی رشته الفت چه کردی — لبان با همین تاری خوشی بود

کنون بی خانمان گونه زین مپرس — مرا هم چار دیواری خوشی بود

ز کویت رفت ناخوش آواز

نگفتی عاشق زاری خوشی بود

نه از اشک شام نه آه سحر تمام شود — ز لطف کار من ایزد مگر تمام شود

صداع عقل مرا بیدماغ میدارد — کجاست عشق که این درد سر تمام شود

شکایت که از ین آب زنده کی دارد — دیگر حصه دل من مگر تمام شود

دو دیده اشک که تا بروی او کردم — نخواست گریه که چشمم مگر تمام شود

کسیکه گشته ز ناز ار هستی آگاه — چو شمع راه فنا را ز سر تمام شود

زگریه در غم دل کار چشم من واقف

بآن رسید که خون جگر تمام شود

بیمار غمت دوا ندارد — جز خون جگر غذا ندارد

از بهر خدا بگو نصیحت — دارد سر بنده کی ندارد

دل یار قدیم ماست لیکن — چندان پروای ما ندارد

غم تنگ نشست در دل من — ویرانه من فضا ندارد

با هجر تو تاب هم نبردی — این صبر گریز پا ندارد

دل را چه غریب کوچه ایست — اینجا مکنی که جا ندارد

من مدعی خدا گواه است — دل غیر تو مدعا ندارد

در روی تو جان تو این نبید — ز مسیح ابنبه این صفاند از

فریاد ز وداع مه رویان — گل نیز چو گل وفا ندارد

غیر از سگ کوی یار گیتی — یک آدم با وفا ندارد

امروز منم بکوی خوبان — آن کشته که خون بها ندارد

شادست بغنچه کی دل ما — چشمی به ره صبا ندارد

این چند خزانه محبت — اقبال ترا نما ندارد

یارب سر او مباد بر تن — آنکس که سر شما ندارد

غم میخورد و شود گوارا — با آنکه دل اشتها ندارد

وقفا از بسکه میبوایم — نی ور ترنم صدا ندارد

به همی شامی از من تیر کاری میتوان شد — سری دارم که خاکپای یاری میتوانم شد

نمیگویم ز من ای عشق کاری میتواند شد — دلی دارم که صید دلشکاری میتوانم شد

دلم از گلستان زرح او نسخه دارد — که هر جایی از آن فصل بهاری میتواند شد

صبا در چشم خود را میکشی خاک در او را | بمن گر هم به بخت سیهی واری تواند شد

اثر آن گیسوی مشکین گرچه حظ برداشت کیفیت | منور از بوسه‌اش دفع خماری میتواند شد

بدین دستار در میخانه بر اندازم کی یابی | اگر از سر نهی این بار خاری میتواند شد

چنین از قطره‌های خون من دسعال کرده گرد | برای چشم بیمارت اناری میتواند شد

نشست از خاک من گرد بر رو تو دانستم | چو خواری رفته رفته اعتباری میتواند شد

ندارد گرچه اصلی وعده آن تیغ قاتل لیکن | تسلی گونه امیدواری میتواند شد

کمان ابرو مآل حیات بر زد ناوک نازی | هلاک بنده دل گیرد و گذاری میتواند شد

عذار او بگردانید خوبان چین در حیرت | که در بزم تماشا آینه‌داری میتواند شد

چرا ای ناله شور افکنده در شهر من دل را | برو بر آسمان گر از تو کاری میتواند شد

مناسب نیست ای برق اینقدر پیچ و تاب اینجا | که کاری خرمن ما از شراری میتواند شد

بروز وصل وقف از خدا بسیار ما خواهیم
که روز از قدرت او روزگاری میتواند شد

تا قصهٔ عشق تو بر سر من والی کرد | از هوس حجله روایای دلم خالی کرد

طاقت یار

طاقت بار امانت نبود آسمان را
خویش را بهر چه بدنام بنخالی کرد

دهنش همچو گل از خنده دریده است بگوش
چقدر زخم تو از بوی تو خوشحالی کرد

از دلم شده گرز آنکه توان دیدن
همه را عمر توان در سر او حالی کرد

گرد اقبال من و برگشت آن شوخ مرا
خون شود بخت که بسیار ظلم اقبالی کرد

دیده بی حسن شده بدر غم یار عزیز
نکهت پیرهنش آمد و کحالی کرد

تو باین گره جبان هر دره عشق شوی
رستم کرد در بن دشت بلا زالی کرد

گر نه بر داشت ول آن شوخ کمان ابروه میند
بر کش از بهر چه تر سیده دلم خالی کرد

وقف آن شوخ که آزاد و ستم دم میزد
دم ز غم تو نه بدیدی که چه خوشحالی کرد

سخن از هجر جانان فرستم گوئید
اگر گویید بیش ما مگوئید

سخن از قیامت نجا مگوئید
قیامت میشود بر پا مگوئید

دل او خود بخود خواهد شدن گرم
سخنهای درشت او مگوئید

ازان درد یکه من در سینه دارم
به پیش بو علی سینا مگوئید

گریبان میدرد تنور چو من هم / همین از دامن صحرا نگو شد

دگر در محفل من شمع کافان / از آن کیها شکر جا نکو شد

ملامت پیشگان دیگر نصیحت / با این نشنیدا ما این سو نکو شد

حدیث مهر انمه تیغ و / ندا عرصیح احمق اصلا نکو شد

ای دریغا که خوی او کردید / یار دلجو بهانه جو کردید

سرموی ز دل نیافت نشان / جان در آن زلف موبمو کردید

دیده‌ها جای کان گر ببها / زخم من دشمنی رفو کردید

چو تو سرزی ندا شت آب روان / گرچه در باغ جو بجو کردید

وصف خط را اثر ارقم کردم / سطر چو زلف مشکبو کردید

در سراغ تو گریه ام چو سیل / در بدر رفت کو بکو کردید

واقف از دیدن نکو رویان / صورت عالمی نکو کردید

ز دل که رفت بتاراج دلستانی چند
بما نماند بجز ناله و فغانی چند

نماند گر چه ز من غیر استخوانی چند
نشسته ایم بره تیر ناوکستانی چند

دگر بکوچه خوش ابروان مرو ای دل
که در کمین تو هستند شوخ کمانی چند

دلم گرفت ز نامهربانی خوبان
به پهلویم منشانید مهربانی چند

روا مدار تغافل بکشتن عاشق
تمام کن بحد کار نیم جانی چند

سواد دیده ما شسته شد ز اشک ار نه
ز حال دل بتو گفتیم داستانی چند

به بیدلان سخنت ای سرت گردم
چها شنیده که آیا ز بی زبانی چند

کجا ای سگ لیلی که از تن مجنون
برای نزل تو مانده ست استخوانی چند

دلم ملول شد از خانه میروم بچمن
شوم که همره بلبل کنم فغانی چند

ز دست غمزه جان بر بیان شوم
که دل نشسته ام از جگر سانی چند

حالم بر آن پسر بگوئید
آهسته و مختصر بگوئید

اول ز من دیده خون رانید
آنان پس ز دل جگر بگوئید

گفتن لب یار نیست لایم	حرفیکه کند اثر بگویید
میریزم لعل و گوهر از چشم	در گوشش و بهای چه بگویید
گر گوش نکرد از سر ناز	آن به که شما ز سر بگویید
چشمم بی نور شد چو یعقوب	با یوسفم این قدر بگویید
گر برسد ماجرای اشکم	بگذشت ز انجم ز سر بگویید
یاران این ماجرا سر گذشتم	گویید بچشم تر بگویید
شکست کمر ز کوه دردم	با آن بت خوش کمر بگویید
با او که طبیب خسته جانهاست	حال من مختصر بگویید
با من دو سه حرف از زبانش	با یاران چه شود اگر بگویید
من ترک وفا چگونه گویم	با من سخن دگر بگویید
چون نیست درین سخن کسی گوش	گر هست کسی دگر بگویید
وصف میم دراز مکیفت	عالم بر آن پسر بگویید